

ویژه کانون ادبی پریشان

زیر نظر اداره کتابخانه‌های عمومی شهرستان کازرون



چه سبز بودم

● احمد فرزند

به گریه‌های تو سوگند، خسته‌ام دیگر
و شاخه‌های ترم را شکسته‌ام دیگر
چه سبز بودم و شهره به ناز و طنازی
به زخم چشم تیر دسته دسته‌ام دیگر
همیشه سایه شدم تا زمین بیاساید
ولی به خاک سیاهش نشسته‌ام دیگر
من از کشیده‌ی این باد سرکش بدمست
ز ریشه‌های خودم هم گسسته‌ام دیگر
ندارم عاقبتی خوب و قصه‌ام خوش نیست
که از پناه خدا نیز، رسته‌ام دیگر
چه بد که هیزم آماده‌ام و می‌سوزم
تو را و دفتر شعری که بسته‌ام دیگر
مرا به حال خودم واگذار خواهیم کرد
از این سکوت پر از مرگ خسته‌ام دیگر



همیشه منتظر یک قرار تکراری

☑ نازنین خورسندی

شکست پنجره‌ام را و گفت راهی نیست
تو در توهم این اتفاق می‌گیری
بس است پنجره بودن چه اتفاق بدی
بس است پنجره بودن چه ترس دلگیری
□ □ □
همین که هر شب و هر روز چشم در راهی
که شانه‌های تو را، شانه‌ای به هم بزند
و باد ناجی شب‌های بی‌قراری تو
سری به خلوت تنهایی تو هم بزند
□ □ □
همیشه منتظر یک قرار تکراری...
و مات ثانیه‌هایی که از تو دلگیرند
و ساعتی که به فردا نمی‌رسد... هرگز!
و از توهم تو انتقام می‌گیرند...
□ □ □
همیشه منتظرم بودی و... نفهمیدی!
که انتظار تو سرد است می‌کشد من را...
شکستی‌ام...! و ندیدی که ریختم به زمین...
که لحظه‌های تو درد است می‌کشد من را...



کاش

✓ شقایق امیرعزیدی

کاش می‌شد تو را خدا نامید
ای کسی که مرا تو من کردی
ای کسی که برای بودن من
جامه‌ی بی کسی به تن کردی...
□
با توام... همصدای دیروزم
کودکی‌های من برای تو بود
لحظه‌هایی که خواب می‌رفتم
باعش گرمی صدای تو بود
□
تو به من عشق دادی و من چه؟
جز غم و رنج و اشک‌های سرد
خواب را از تو می‌گرفتم... آه
با تب و لرز و ناله و دل درد
□
تا که حالم کمی به هم می‌خورد
دسته‌های تو تکیه گاهم بود
لحظه‌هایی که غصه می‌خوردم
مهد آغوش تو پناهم بود...
□
هی بزرگ و بزرگ‌تر شدم و
تو به من افتخار می‌کردی
تا که آرامشم به هم نخورد
روز و شب ساده کار می‌کردی
□
کاش می‌شد تو را بخندانم
جای آن سالها که گرییدی،
و به جای شبی که گرییدم
با دلی خون و پاره خندیدی
□
ای که بی تو جهان من ابریست
ای که آموختی به من باور
دوست دارم و تو می‌مانی
تا همیشه خدای من... مادر...



من مرد این فونه‌ام

● مریم بهزادی

بابا عصبانی است. به من شک کرده. داد می‌زند.
دستپایش را بالا می‌آورد تا مرا بزند. فرار می-
کنم. کمر بند به دست، حیاط خانه را دنبالم می-
دود. بد و بیراه می‌گوید. می‌خندم، خنده‌ام از سر
شیطنت است اما بابا را عصبانی‌تر می‌کند. سریع-
تر می‌دوم. از پله‌های سرداب پایین می‌روم. در را
پشت سرم قفل می‌کنم. قلبم تند تند می‌زند
و دستهایم یخ کرده.
در سرداب ایستاده‌ام که صدای زنگ در شنیده
می‌شود. کنجکاو، چهارپایه را زیر پایم می-
گذارم و از آن بالا می‌روم اما چیزی نمی‌بینم.
روی نوک انگشتانم می‌ایستم. سه مرد درشت
هیكل با روپوش سفید و آقای کریمی معلم را
می‌بینم. گوش‌هایم را به پنجره سرداب می-
چسبانم. صدایی شنیده نمی‌شود.
چهارپایه زیر پایم می‌لغزد، نقش زمین می‌شوم.
یکی از انگشتان دستم به میز آهنی داغون پدرم
کشیده می‌شود و خراش برمی‌دارد. آن را در
دهان می‌گذارم تا دردش کم شود. دوباره روی
چهارپایه می‌ایستم. مادر را می‌بینم، کف حیاط
نشسته، گریه می‌کند، چیغ می‌کند، بابا را صدا
می‌زند. او را نمی‌بینم. کاش برای آخرین بار بابا
را خوب نگاه کرده بودم!

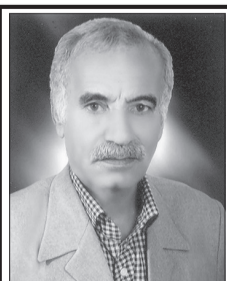
بغض گلویم را می‌گیرد. پریروز را به یاد می-
آورم. آقای کریمی گفته بود کیوتر بکشیم.
کشیده بودم اما سیاه رنگ. پرسید: «کلاغه؟»
جواب دادم: «نه، باباش کنارش سیگار کشیده»
اشک‌هایم را با پشت دست پاک و دور و برم را
نگاه می‌کنم. سرداب بوی بابا می‌دهد. کشوی میز
را به زور باز می‌کنم. پاکت سیگاری در آن
خودنمایی می‌کند. آن را برمی‌دارم. با فندق بابا،
اولین نخ را روشن می‌کنم. هاله‌ای سفید رنگ
اطراف دهانم را می‌پوشاند. سرفه می‌کنم.
خاطره‌ی بابا در ذهنم زنده می‌شود. تازه از خانه
دوستش آمده بود. لنگ لنگان راه می‌رفت. مادر
دعایش می‌کرد که غذا برای خوردن نداریم اما
او فقط می‌خندید و به تلویزیون نگاه می‌کرد.
کنارش روی قالی نشسته بودم و کیوتر می-
کشیدم. بابا سیگارش را روشن کرد. مثل همیشه
سرفه کردم. خندید. گفت: «هر وقت تونستی
سرفه نکنی یعنی دیگه مرد شدی»
دومین نخ را روشن می‌کنم. سومین، چهارمین و
پنجمین را نیز، پک عمیقی می‌زنم. احساس
خارشی در گلو دارم، اما دیگر سرفه نمی‌کنم.
خوشحال می‌شوم. می‌گویم: «باباجان دیگه من
مرد این فونه‌ام»

مردی شبیه او...

☑ سمیه ناصری

می‌زند. جلو می‌رود. او را از صندلی بلند
می‌کند.
□
در را باز می‌کند.
- سلام. اوه چقدر تاریکه!!!
کمی مکث می‌کند، بعد به سمت میز می‌رود.
پاکت پر از وسایل را روی میز می‌گذارد.
- جرخ عقبی اتاق کم باد شده، بعد از کار
باید درستش کنم.
سر جایش می‌خکوب می‌شود. با تعجب نگاهی
به دور تا دور اتاق می‌اندازد. همه چیز به هم
ریخته است. همه عروسک‌ها تکه و پاره روی
زمین افتاده‌اند. صندوق لباس‌ها خالی شده
است. به سرعت سرش را به طرف جایی که
او نشسته بود برمی‌گرداند. همان جا روی
زمین افتاده است. کنارش می‌نشیند. صورتش
را از روی زمین برمی‌گرداند. به چشمان پر
از اشکش خیره می‌شود.
- پسر، حرفی بزنی، خواهش می‌کنم. مثل
همیشه برام آواز بخون، دستتو برام تکون
ده. به دستش که گوشه‌ای افتاده نگاه می‌کند.
بلند می‌زند زیر گریه.
□
برده کنار می‌رود. برای اولین بار با به صحنه
می‌گذارد، پاکت وصله دار و ریش بلند،
دست و پاهایش با نخ‌های نامرئی به سقف
وصل است. صدای پسرک در فضا می‌پیچد.
اشک می‌ریزد.
مردم برایش کف می‌زنند.

با چشمان کشیده و کوچکتش به او خیره می-
شود. بلندی از رضایت روی لبهای پاریکش
می‌نشیند. خم می‌شود. او را بغل می‌کند و به
سینه می‌فشاردش. به صورت کوچک و
گردش نگاه می‌کند. چشمان سبزرنگش را
می‌بوسد.
- فدای چشمانت که قشنگت که اینجوری بهم زل
می‌زنی. گشته؟
سرش را تکان می‌دهد.
- به روی چشم الان غذا تو می‌بارم...
- اینم غذای پسر گلم...
- ممنون بابایی
- نوش جون
- خوب بخور که تا چند ساعت دیگه کار
شروع می‌شه، باید جون داشته باشی.
بلند می‌شود. به سمت آینه می‌رود. کت
قهوه‌ای وصله خورده‌اش را برمی‌دارد و به
تن می‌کند.
یقه‌اش را مرتب می‌کند. شانه‌ی کوچکی را
از جیبش درمی‌آورد. ریش بلند و پریشانش را
شانه می‌زند. دستی به موهای لختش می‌کشد.
در اتاق را باز می‌کند. نور آفتاب چشمانش
را می‌زند. کمی پلک می‌زند. مردمک
چشمش کمی باز و بسته می‌شود و بعد بی
حرکت می‌ماند.
دو تا پله‌ی جلو اتاق را یکی می‌کند و پایین
می‌رود. فضای تاریک اتاق پر از نور می-
شود. قبل از بستن در، سرش را داخل می‌برد.



منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط
خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و
تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه
ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

